

امروزی نیست از قدیم است تا سازی روزگار با ما
 جعفر معروف بجواب جعفر رازی آشنائی با علم داشت و بانشاء نظم و معما طبع میگذاشت
 در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهره

رباعی

امی چرخ تراغبار با من تا که	آزار و لم بگام دشمن تا که
زین مرتبه بلند شترست با دا	با بچو منی سبیز کردن تا که

جعفر از موزون طبعان ساوه بود مدام جام با ده سخن می پیود سه

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد	گو یاک سوخت بچو در وید خواب
فتاده ام باری که خوب رویانش	بزه چشم تسلی دهند ممان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران است و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم
 متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبیه علم برای استفاد و علوم بردش قدم میگذاشت
 بر طبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در آنجا بحال اعزاز مانده با ملا خلیل
 اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده
 همانجا وفات یافت گویند بی رویا امام موسی رضا علیه التحیه و الثناء بخادمی از خدام ذوی الاحترام
 خود بنگر داشت میر محمد جعفر در حضرت خود و انمود مردم در تعبیر این خواب آشنائی تخیر بودند
 که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رویا انتقال فرمود و در جوار روضه رضویه نزیر
 خاک آسوده

از پستی بخت ارزسد دست بجائے نو مید نیم دامن آن زلف درازست
 جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نموده

خواسم که تمام عمر در بر گیرم	آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزده ترا ز آتش و زخ شده آهم	این شعله مگر عادت خوی تو گرفتست

اگر بر وز قیامت کشید وصل چه شد وصال یار یارین انتظار سے ارزد
 جفا فی شاعری بود جفاکش صابر بر جفا فی جفا کیشان موش در حد و دست نه صد یک
 بار قیب خود بچنگ پیوست و از کار موش خسته رخت سفر آنجهان بست
 نه محرمی که بگوید بسیار حال مرا نه هم می که ز خاطر برد لال مرا
 جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز
 عز امتیاز داشت در شهر نیر و پابعد شهود گذشت جوهری قابل بود که در ایام صبا
 هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرد
 بجنورش عرض داد قطعه

جلال

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خاری
پاکی طینت اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خور از فلک میناسی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آراسی

شاه ازین جودت طبعش مخطوط گشته هست بتربیت وی گذاشت و بمنزلت عالی وزارت
 برداشت

توتیخ میزن و بگذار تا من بی بدل	نظاره کنم آن ساعد نگارین را
آمی زلفت یار بر رخ او سکنت چرست	تو کافر بی بهشت برینت نیز سد
آو پ عشق تقاضا نکند بوسم کنار	دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش است
خود چگونه بر تو اندافت خون عالی	گردنی که ز نازکی بار گریبان بر تافت
بهدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زخم بر دهن خویش	هر گاه که نام تو بر آید ز زبانه ام
آی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	امروز سر ز شرم بیالانیکم

جلال جلال الدین محمدرومی معروف به لوی روم است اسوه اولیای کرام و قدوه

جلال

عرفای عظام و منبع انواع علوم ولی مادر زاد بود در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور
 مینمود و والد امجدش سلطان العلماء یا والدین ولد دختر زاده علاء الدین محمد عم خواجه زم شاه است
 و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه و ارضاء در شهر بلخ سنه
 اربع و ستائیه قدم بعرضه نظر و گنجانید و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای
 شیخ پنجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و مو عظمت و دیوان
 برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای فیسله تا ماتمت حکمت و معرفت منوی
 شریف بگلی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت است ترجمه کلام الله و کلام الرسول و برای
 طالبان طریقه حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایه افکار سخنوران مقبول و ماخذ
 خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشخصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و
 ستائیه بعالم قدس خرامیده در قونییه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمه
 حافظه مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الالسن مسطور است و تخلصهای عدیده آنحضرت
 مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دو اوین اشعارش مذکور است

چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
 چون رویتو بدید بمن عذر با بنخواست
 بکشتای لب که قند فراوانم آرزوست
 چون بگیرم خویشتن را هر دمی اندکنار
 خطی که فاعتبر و امنه یا اولی الابصار
 ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
 چونم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
 مسلمانان که میداند نسوتم
 رواداری که من تنها نشینم

تا خوشتم من ز گلزار توریحان می برم
 امروز آن کسی که مرادی بداد پسند
 بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 از کنار خویش یا بم هر زمانی بویی یار
 نوشته است خدا کرد عارض دلدار
 مرا گوید چرا چشمم از رخ من برنمید آرس
 مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
 پریزادی مراد یوانه کرده است
 متن از عالم ترا تنگ گزیدم

<p>هر که ز ماه گویدت بامم بر آ که همچین عرضه بده پیش او حال مرا که همچین هر که ز مشک دم ز نذر زلف کشاکش بوسه بده پیش او بر لب ما که همچین شست او شاگرد چشم مست او دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده در عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده اگر فردا این صورت بر آئی</p>	<p>هر که ز خور ببرد دست ز بنا که همچین هر که بگویدت بگو گشته عشق چون بود هر که پری طلب کند چهره خود بد و نما گرز سیخ پر سدت مرده چگونه زنده کرد بیچاکس جان بر نشد از شست او ای خداوند کی یار جفا کارش ده تا بداند که شب ما بچه سان میگردد نه من مانم نه دل ماندن عالم</p>
رباعی	
<p>وز دیدن تو دو چشم روشن بودم جانان مگر آن چشم بدت من بودم</p>	<p>از روی تو من همیشه گلشن بودم من میگفتم که چشم بد از تو دور</p>
رباعی	
<p>و می لعل لبت گره کشائی دل من تو دل ندی بکس برای دل من</p>	<p>انزلف سلسلت بلای دل من من دل ندیم بکس برای دل تو</p>
رباعی	
<p>لا عرضفتان ز زشت خور انکشند مردار بود هر آنچه او را انکشند</p>	<p>در مسلخ عشق جز نکور انکشند گر عاشق صادق ز کشتن مگریز</p>
رباعی	
<p>فرزند و عیال و خاتمان را چکند دیوانه کنی تو هر دو جهان را چکند</p>	<p>هر کس که ترا شناخت جان را چکند دیوانه کنی هر دو جهانش نخته</p>
رباعی	

<p>امروز ندانم چکه دست آمده اگر خون دلم خوری ز دست ندیم</p>	<p>کز اول با ما دست آمده زیرا که بخون دل بدست آمده</p>
<p>رباعی</p>	
<p>ای دوست که دل زنده برداشته دشمن چو شنید این بگنجد ز نشاط</p>	<p>نیکیوست که دل زنده برداشته در پوست که دل زنده برداشته</p>
<p>جلال جلال الدین سیستانی است که بیماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتر مخصوص البانی سه</p>	
<p>دلی دارم که غیر از مهر و زین نمیداند خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد</p>	<p>کشد هر چند آنا از تو رخمیدن نمیداند زمن بر حفظه و تقرب بخمیدن نمیداند</p>
<p>جلالی از شعرا جلیل القدر زمانه سلطان حسین میرزا است و جلالت رباش از کلاش هویدا سه</p>	
<p>از یار دور مانده ام و از وطن جدا گشتم چو سایه بمرهت ای آفتاب حسن بهتر ز زندگی است جلالی هلاک من فرامش تا نسازی آنچه گفتمی در و مندا زنا</p>	<p>کس از یار و یار مبادا چون جدا دیگر به تیغ از تو نخو اهرم شرین جدا زینسان که یار دارم از خویشتن جدا بر انگشت تو میخو اهرم که بندم رشته بجا زنا</p>
<p>جلالی از فضیله شاعری شعرا بود و در عهد پایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش سلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد</p>	
<p>وعده وصل تو ای یار بعید افتاد است ز آه ز جام باده لعل تو مست شد</p>	<p>وه که این وعده چه بسیار بعید افتاد است روئی تو دید و عاشق آتش پرست شد</p>
<p>جلالی ولد شاه جلال کاشانی است دل و زبانش مجاز جلالت الفاظ و معانی سه شب هجران او جز ناله بود و هم نفس مارا بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس مارا</p>	

جلالی

جلالی

جلالی

جلالی

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده
تر فنی حاصل نموده بعد از آن منظوم نظر شاہجهانی گردید و بر تبه والای امارت رسید
و در رکاب آن بادشاه جم جباه در معرکه جام شهادت کشید

چرا ای ماه مہر افروز من برین نبی تالی	ہمانا اختر اقبال با از آسمان کم شد
ز آہ خویش ای جم ہر فروزان مشعلی کا مشب	بیابان بس خطر ناک ست راہ کاروان کم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیہ فضائل در مہند آمدہ بلا از
بارگاہ شاہجهان بادشاه عمر بسر نمود و رباعی

ہر ذرہ سری بود ہوائی با او	ہر قطرہ محیطی من و ما سئ با او
چشمی و اکن بہین کہ ہر حلقہ موج	چشمی ست گاہ آشنا سئ با او

جمال سید جمال الدین عالمی ست از سادات گاذران بر جمال شاہیدان رگین مضا سینش
مخوران فریضہ بدل و جان

وصل تو داد و عدہ فردا و سہ مرا از ذوق و عدہ عمر بفر دانی میرسد

رباعی

گفتم کہ دلم را از چہ ناخوش داری	چون زلفت خودم چہ ام شو تن داری
گفتا تو چہ خیال با را شب و روز	از دیدہ و دل در آب آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر بہدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکہ ز مشکلات حل سطلبند	انجانہ ترانہ و غزل سطلبند
آوازہ فگندہ کہ کار آسان ست	اینہا ہمہ صوت ست عمل سطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شہر کالیپی ست و از سخن سرا بیان محمد اکبری
نغمہ فہمی و نغمہ پسندی او شہرہ روزگار بود و عرائس افکار باکار بر منصہ زبانش
جلوہ می نمود

<p>دل دیوانه نام پابسته مقید جنون گشته</p>	<p>سبز لعلش مرا سوی جنون تا زنجون گشته</p>
<p>رباعی</p>	
<p>چون بلبل دل سوخته فریاد کنم بای نعمت خاطر خود شاد کنم</p>	<p>هر گاه گل سوی ترا یاد کنم گر شادی وصل تو مرا دست نداد</p>
<p>جمیله اصفهانی منصفه آرای خوب صورتی و نیکو ادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی است از اصفهان رخت به بند و ستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده سه جز خار غم نرسد ز گلزار زخمت ما به آنم خلیه در جگر زخمت زخمت ما به جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان است و نسبش موصول با میر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان است در عین شایب بر بند و ستان گذشت و کیسه تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت اینجا از حضور شاه طهماسب صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدی بیامور شده سوی خراسان فتافت و بعد از سه سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان و اربعین و مائیه و الف تا بن کاشان وری بحکم نادری مقتول گردیده سه</p>	
<p>ای بقدر سر و خرامان و می بلبل لعل نواب غنچه از لعلت به تنگ و سنبل از زلفت بجا رشک لعلت افکن با قوت را آتش در آب تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب بدان مشابیه که سطر بزند بتار انگشت بشده کاسه هر سفله زینهار انگشت</p>	<p>ای رخ چون ماه تابان ای خط چون بشکتاب لاله از روی تو داغ و زنگس از چشمت خجل عکس خطت لعل افروزه ریزد در لعل هشت چیزم دارد از درد جدالی هشت چیز دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم بر آید از رگ من ناله گزین خسارم تن بتلخ کامی ایام شاد باشش و مزین</p>
<p>چشم جادوی ترا بموارو در ساغر تریاب</p>	<p>طاق ابروی ترا پوسته در بازو کمان</p>

ما
ما

بیت

بتلخ کاتبی ایام شاد باش و مزین بشهد کاسه هر سقله زینهار انگشت
 جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیر از اعیان شهر اصفهان ست
 خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار و در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد
 سلطان حسین میرزا صفوی بعد از مرخصی نویسی دیوان اعلیٰ عز امتیاز داشت و خط
 شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی
 شافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائیه و الف و قوع یافت هر چند ذکرش
 بکار بست خاندان جناب نگارنده نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار اینجا خاطر م تفصیلی از یک
 در اینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیده النساء فاطمة الزهراء علیها السلام
 الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لالی نکات نفیسه مطلعش است
 گریتا بد و حریم حرمت او بیحجاب میشود و خط شعاعی میل چشم آفتاب

	وله	
نه بوصول بار طاققت نه بجز تاج و دارد خبر از جناب داری که زد دورتی تو		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد نه بدل قرار و طاققت نه بدیده خواب دارد
	وله	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایه دیوار تو خوابش به برد
	وله	

عزیزان دوستان فکری که باز افتاده است از نو
 بنو خط دلبری نامهربان شوخی سرو کارم
 سخن در پرده تا کی هر چه بادا باد میگویم
 بقیدستم اسیرم بند بر پایم گرفتارم
 جنتی میرزین الدین اصلش از حیره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

بیت

روانج الوار عنایین مستین واصباح یاعین عانی رنگین استعافت بار و ابیات کلیاتش

قریب است هزار رباعی

هر چند متاعست و عصبانیت	این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه	سندیش که ناخدا ی این بحر خداست

جنون خواجه ابو الفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهره پو متعلقه منصوبه او دسر قرار بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبه آگره سر بر او نمود و بمانجا ازین عالم در گذشت و کشتنش بگورکهره که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده و مقبره معمره خودش مدفن گشت مشق شاعری از محظوظان هر سخن آفریده بود و از اراوت مندان شیخ محمد افضل ال آبادی و مال بدرویشی و آزادی بوده است

جنون

پیر کا پیشه با از سوزن کنند
بمشرکان سپیدی جوی شیر آورده ایم
جنون میرزا رحمت کشمیری سپه بوی پاک میرزا عبدالمننی قبور که ابتدا از تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیث که بجنفوان شباب در سنه یازده و یکصد و سی و چهار از جهان رفت

جنون

بی زکس تو اشک من آلوده خون شد
این آب تیره صاف بیاد ام می شود
چه آن میر سید علی مولدش قصیه نام من اعمال سهرزد بود و در شا جهان آباد بزمی طلبیه علوم
عزیزه تحقیق زبان و نظم اشعار و استان جولان می نمود

جولان

خواب توست رگ یا قوت خشک شد	عشق لبست اثر بدل سنگ کرده است
یا دهن ده آتش بر طاق می نهد	شد هر دو لیکه دست نگاه بود چشم دوست

جوهری

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن است و قدر شناس و قدر افزای این فن است
باشتم ز نام آگشتم با باری خوش است
باشتمی بتمام میداد و در کار این نه نیست

جوهری جوهری جوهری جوهری

جوهری قند هارست در حلیه سخن چون کمانی زنگین و الفاظ آبدار بمرصع کاری سه	من یوانه هر سنگ جفای آن پریرورا	بتی میسازم و وایم عبادت میکنم اورا
	خوش آمدی بروای خورمی بجای دگر	که قفل خانه ما را کلید سپید انبست

جوهری محمد امین از شعرای شایه جهان آبادست و در جوهریان راسته بازار معالی و بیان مهارت نهاد سه

تا آب تیغ یار میسرنمی شود از گریه های خشک گلوترنی شود
 جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیرهندوستان نموده سه
 همان بچشم تنگ نظر شوکتی دارد شکوه بجز بچشم حساب نمی آید
 جو یا شیخ محمد فاضل از سهرز دست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند
 مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد کن رفت و بمعلم گری هند و پچگان قنات
 گرفت کامگار خان عالی اوزنگ آبادی در مدتش گفته سه
 سخن فہمی جو یا ختم شد چون حسن بر یوسف که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش
 و از کلام جو یای دلجو است سه

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود	تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشته چشم تو از خورشید حشر	بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنی	آب گردید و لم آینه ایجا و کسند
هلال آسپانی بیداری دل مردگان جو یا	خبر از صبح محشر میدهد خال بنا گوشش

جو یا میرزا و ارباب بیگ منشأ اصولش شهر تبریزست و مولد جو یا و برادرش میرزا کاظم ان
 که باخته که در مخیز با سالک نزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزعمی نموده و بعد
 فتنی کشیدند او را و سبب اثبوت سخن بنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر مراعات
 او بدل کوشیدی و در حسن سالک باوی گرم جوشیدی اهد عالمگیری در سنه شان عشر و مایه

جوهری

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست
 ارباب ذوق است روزی جو یا گو یا هر دو برادر با محمد علی مابین گفتند که نام تخلص طالب
 کلیم را ما هر دو با هم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمایند و بگوئید
 که این جو یا هر دو به از خزینه طبیعت خود بر آورده ایم

<p>مگر بگذشت دل آواره ناشاد زین صحرا همچو آن عینک که در جزوی فراموش کنند ز سرو ناز که در بر کشیده ام امشب سخن چو شیرۀ جان سالها چکد ز لبم بر گز از شادی لب زخم نمی آید بهم چشم او پر دل چرانبودی خونریز خلق آسوده دلی که بقرار است پیرانین جسم نازک او اگر دگریه خود داری کن چشم خنجر دارد نگاه او چه خونریز است از پهلوی مترگاش سرو کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی اسپیر ساده دلپهای ز ایدم جو یا بخت ری چشم تر ما از نظرمی افکند از آتش سودای تو چون گرم شب افروز شب تاب روز گریه بر جانسوز میکنم بسکه نرم و صاف باشد در لب اعضایی او روز وصلت مردم چشم لبان عنکبوت</p>	<p>که همچون آه درد الو و خیزد با دزین صحرا گردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب باینکه لعل لبست را ملکیده ام امشب تا دوان غنچه ز پیکان او بوسیده است بر گز ایدیم در عالم بود لاده است آن دیده ننگ که شعله با است جو یا از نکتست بهار است مضطرب اشک ترسم این جرات آب بر دارد چو ماهی با خود این خنجر هزاران نشسته دارد که هر جاناله بر میدارد این آن سنگ دارد غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد کوه را بار غم ما از کمر است افکند هر شام چراغ خود دو پر وانه بخویشم میتو شب بخون جگر روز میکنم همچو کفش افتد برون رنگ جناز پای او میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه</p>
---	--

جیشی نام نامیش نبی الرحیم است و در نظم و نسق جیش کشور کشانی ملک سخن ز عجم شوق سخن
سختی پیش ملاحیاتی نموده و محمد علی مابرا اوستاد و واجب الانقیاد بوده است
کسے که دل ز تو گیرد کجا ننگ دارد من و دل از تو گرفتن خدا ننگ دارد

حرف الحار الملهمة

حاجتم حاجتم بیک موزون طبعی از بهمان بود و پیشه عطاری و چه معیشت کسب نمود

خانہ دل راتمی کن از بوسه چون جناب زودی افتد کسی که خاکسای بی کس شد ز بس بیگانه هم زین آشنایان ز هرست زهر اعدا از گفتگوی خلق ز فیض پاکد امانی ز بس با حسن بیکر نگم	تا توانی گفت زمان چون موج از دریا گذشت دانه کوسبز شد بر خویشتن خنجر کشد غریبم در وطن چون شاخ پیوند خوابیده همچو مار نفس در گلو سے خلق نقاب از چهره به معشوق خیزد گرد ز گم
---	---

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفهان بود از یاور می طلوع وارد بند لشته شرف
حضور می وزیر الممالک عین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک او در یافته
عزقبولی حاصل نمود و بعد شفقارشدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام دولات
برگند و حلقه بر در درویشی زده لباس با ترک داد و قدیم بساحت ملک بند شرقا و غربا و
بنو با و شمالا نهادند که خاکش ابا خاک که امین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد
انشاء الله خان کهنوی در مدح عین حاجب باین دو بیت زبان کشاوه

والا منافی که بری از معائب است امروزه همچو صیغه معروف ذات اوست	آغا جواد المتخلص بحاجب است * مذکور زفتگان همه جمول غائب است
---	--

و از نامهای موزون حاجب اینست

تا چرخ تاله اول به نجر میرود این تیر را بهین چقدر دور میرود

په گاه پریشان کنی آن زلف و تارا بنامی تو آن چهره که تا خلق به بسین شد صید تو گر حاجب عاشق غمچی نیست	دور خاطر خود آر پریشانی ما را پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را شهباز نگاه تو کسند صید همارا
---	--

حاجی اردبیلی موطن بست و از تہ دل سماعی در صفا شعر و سخن
دارد آندم سر ماترک پری پیکر ما . که بقتراک خود آو بخیت ہست در ما
حاجی حاجی بیگ اصالش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود
ما با تو خوردہ ایم می و بیتو کے خوریم خون جگر خوریم اگر بیتو سے خوریم
حاجی حاجی محمد از غامد سلطنت ہمایون بادشاہ ست اور سخوری و نکتہ پروری عالی در گاہ
صد آرزوست در دل تنگم گرہ زدوست دل نیست در برم گرہ آرزوی اوست
حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبش
لیک زنان سے

ای جمع خو برویان مابند رہ شمایم از دست بکیسہاست رنندہ شمایم
حاجی شاہ عبدالہادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود و صلش از ہندوستان ست
بزیارت بیت الدوبیت الرسول کسب سعادات دارین نمود ہنگام معاودت ازین
سفر سعادت در شہر مدراس طرح موطن ریخت و او از نایبہ ثانی عشر ہما بخار شہ حیات سخت

لالہ سان ہر دو بہم دوختہ خیاط ازل زند در دشت بیابانی باہوسیلی وحشت گرہ کار فنا بود سر بستہ ما پ برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جویم تمام دشت طلب سبز خون گلستان ست	کسوت ماتمی و پیر بن شاد سے ما نمیدانم دل از شوق کہ آتش زیر پا دارد حل این عقدہ بجز ناخن شمشیر کہ کرد کہ بردیگ گداز خویش چون بخالہ سر پوشتم ز آب آبلہ پائی رہ روان سنلے تو
--	---

حاجی طہرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار ز کین بیان ست طبع شریفش بطن

حاجی
حاجی
حاجی
حاجی
حاجی

بیت نظم در جوانی

آنانکه دل بعینیت ماشا و میکند
باری بدان خوشم که مرا یا و میکند
حاجی ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گو
فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط همیشه سیلی امواج برکت رزند
حاجی ملا حاجی طبعی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هندی نمود در اثنای راه
بوضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش بود رباعی

حاجی
حاجی
حاجی

در خواب که جهان من شدیدانی	چشمی بکشودم از پی بینای
دیدم که درو نبودیدار کس	من نیز بنجواب رفتم از تنهای

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجله سادات قصبه موهان مضاف به دارالامارة
لکنو ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماہر و حاذق
و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات صلی الله علیه و السلام و الصلوة
بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدنی نعت او که از آغاز تا انجام همراهش طرح و شنای
سید الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم ست بر فضل و کمالش دال و باین بگذر ملقب بحسان المندست
نزد ارباب کمال از سبب و فیاض طبعی عرش پایا یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت
مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافتند ایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و
نازک در مدنی نعت رثه خامه شش می بار دسه

یار بنور چهره زیبای مصطفی	بنمای نور خویش ز زیبای مصطفی
خوشید نقطه نیست که آمد بروی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفی
حسن پری بسلسله دارد در زلف پاک	دیوانه شد ز بسکه بود انی مصطفی
حاذق بجا نعت عدیل تو در سخن	آید مجال عقل چون همتای مصطفی
کمال محو جمال محمد عرسے	جمال وقف کمال محمد عرسے

<p>یکی است خواب پریشان و جلوه یوسف سرشک آل بود لعل لبها گر بخت پرستی کنیز غلام محمد عربی چلویت ز حسام محمد عربی نور نظر جان شیخ نیکوی محمد از طاق لم شیشه سودای حرم را</p>	<p>بچشم محو خیال محمد عربی ز دیده در غم آل محمود عربی ادا غلام خرام محمد عربی گفت قناست نیام محمد عربی عطر گل ایان تن خوشبوی محمد افکند سوای خرم بروی محمد</p>
--	--

<p>از گران ارزی جنس خوبی رویش پیرس یوسف بز قلب و بدیر که فروشد روغن زگل طور کشیدند و زودندش حسن آفرین خود دست خریدار مصطفی</p>	<p>حسن خوبان را شلست از نقش بازاریا بانقده و عالم سر سودای مدین در کاکل آه دل شیدا می بدین نازم کجمن گریه بازار مصطفی</p>
--	---

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضه رضویه بوده در عهد جهانگیری به هندوستان
رسیده مقدرتی حاصل نموده مدد العمر بر فاه و فلاح بسزیه و در عشره رابعه مایه حادثی عشر
عمر عزیز بوکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظما مشرقی طبع
ناظران بلاغت نشان نموده می آید سه
تحریر چو شمع سیاه روی گشت دانستم که هر که پرده روی کرد زود رو باشد

حاصل

<p>رباعی</p>	<p>رباعی</p>
<p>مانیم که در بحر فنا نیم هم تا آمده ایم رفته ایم از عالم</p>	<p>در کشتی عمر ناخدا نیم هم در گوش زمانه چون صدایم هم</p>
<p>حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن است همشیر زاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتفی میشود و بیچند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبا، کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طایفه طایفه طایفه است</p>	

حاصل

اکثری از ایشان بجاک و پهل سرشته والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبه جالندهر
مضان صوبه لاهور قوطن گزید و حافظ هاجا متولد گردید

دو پاره حافظ بیدل دل تهر کرد تمید انم چه لذت داشت یارب آب شمشیرش گزه می افتد ز ماهی تا باها و آسمان	اگر ز پرده بت نه حسین شود پیدا که چشم زخم دیگر داشت بس گل گشته نخیرش نالام چون از دل پر صطر آب آید برین
---	---

رباعی

جانان دم نزع دیدنی هست بیا ای داده رخ تو آب و رنگی گل را	احوال دلم شنیدنی هست بیا زنگسرخ ما پریدنی هست بیا
---	--

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عهد شاه عباس ماضی بصنعت حکاک معاش
مینمود از علم و فضل بهره وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر عمت میگماشت و در عمر نو د سالگی
جهان قانی را گذاشت

فروع ماه خست دیده را پر آب کند
حالتی از سادات عالی درجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان سه
بر امن بسکه گل زین چشم خون افشان میشد
حاصل سید عبدالمد صالح از مدینه مطیبه و مولدش عباس آباد صفهان
و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدها الرحمة و الرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نو خطان
خط نسخ میکشید و در سخن سخن و سخن پروازی از اصلاح میرزا صاحب بر خود می بالید سه
طیبه و سینه ام دان از خیال حلقه زلفش
تغافل کردنت را عد بسیارست میدانم
حالی مولوی الطاف حسین وطنش بانی پت و در شاهجهان آباد نشو و نمایانده نکات علوم
متعارف را بخوبی شگافه بنجیدگی و فهمیدگی از طبع و الایش بر خود می بالد و جودت وحدت

حافظی

حافظی

حافظی

دست و بازوی ذہین رہایش میالہ فتنم و شعر عربی و فارسی وارد و کمال لطافت
 می نگار و از خدمات مولوی فیض احسن بہار پوری و اسد اللہ خان غالب و لایب
 مصطفیٰ خان بہادر و بلوہی دستمایہ فیض سخن دار و ہر چند نامش و کلامش و نگاہستان سخن
 مجلہ مرقوم بودہ لکن اینک ترجمہ و انتخاب سخنان خود رسانیدہ بنا علیہ ریجائیز ذکر
 حال و قال بزبان خامہ و صفحہ قرطاس سیدہ ست

<p>چون نہد گوش بر ترانہ ما در سرب آب خضر میجوئے گوہری کز دو کون بیرونست یار با تست اگر جذبہ گیرای هست من و از می دوسہ پیمانہ یار و لبشت ہر کجا دل خیال تو چمن آراید تو در ظرف مغان آب بقا عشق از خویش بریدن بخوات شوقی بدوست را ہنما داشتم چہ شد کارم ز سہی خضر بجاسے نمیرسد بگذرا ز وسوسہ عقل کہ منزل طلبان دلربا بند و با صبر و شکیب آموزند صید نا فگندہ محمودست بازوی خودست در غری طرح الفت افگنم با ہر کسے</p>	<p>رود از یاد ما فسانہ ما اسے وقایستہ در زمانہ ما می توان یافت در حزنانہ ما یوسف آخر رود انجا کہ ز اینجائی هست نہ ز دوزخ بدلم ہم نہ پروای بہشت گل و نسیرین زارم آید و طوبی بہشت منت خضر کشیدیم عیبست عالی از خلق بریدیم عیبست دردی بہانہ ہزار دوا داشتم چہ شد در ظرف خویش آب بقا داشتم چہ شد راہ از غول رہ و چارہ زر بہن پرند جان ستانندوز ما باعث شیون ہستند این جوان روزی شکایتی شدہ بخوات و ردل گبر و مسلمانم وطن خواہد شدن</p>
رباعی	
<p>سر بر فراز و خاک پائی ہمہ باش</p>	<p>دلہا مخراش در زنجائی ہمہ باش</p>

با خلق نیا میختم از خامی تست ترک همه گیر و آشنای همه باش
 حامدی شو ستری در شعرای شاه عباس ماضی معدود دست و نرد سخن شناسان بطلاقت
 لسانی و عذب البیانی مدوح و محمود
 فلک بر جان من سنجوست آزار جهانی را در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود ریخ از یاری سیر	ای کافر در صلح بود در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا سیریزی	اینک من اینک تو و اینک شمشیر

حامدی مثنوی از ناظران زمان شاه طهماسب ماضی است و بجوهر مضامین شریفه و لالی کلمات لطیفه طبعش در فیاضه

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم	ز بیم آنکه مباد اشد و فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذر و در دل خیال تو	چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جاوه عدم پیوسته
 بیرون ز کفم و دوش مجلس آراست
 بیک طرف ز چشم حیات بخشنده
 بجای نوبه زنگه قتل عام فرمائی

حبیب خواجده حبیب شیرازی است حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی سه
 تا شنیدی که مرا میل بجای دیگر است
 هر زمان با منت از مهر و فای دیگر است
 حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبد الله عشق بوده جاوه سخن را بجمال چالاکلی

طی نموده

از بخت علم ناله بر افراشته شد	آه انگشت امانی است که برداشته شد
هر ذره ام بیاد است از بسکه با صفا شد	آینه با سدا علم آخر بدن نما شد
حجت سید ناصر خسر و اصفهانی که نسبتش	واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

می پیوند و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد و بعضی او را ثنوی و برخی و هری شمارند و اکثری عارف مود پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شافقه قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرایع و خزیمیت و نجوم و تخییر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بود و وزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملا صدغز امتیاز یافته و در غار یکان از اعمال بدخشان در سنه چهار صد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی بر تافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش است همایش حکمت و عظمت غنی و درویش سه

خون پدید کند کز من و تو مردم کمیت روی دنیا از نیا ز ما ست سسرخ بچه پیکار سخن در پیش دانا	که ملی سخن من و تو هر دو نقش دیوانیم ورنه زشت و نشاک زرد و لاغرست زیانت ناوک و لبهاست سو فانه
--	---

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصه دقیقه سنجی نکته گزینی یکبار است سه

ز کویش میگذاشم خار در پایم شکست اینجا
حسابی از شعرا لظن من اعمال اصفهان ست خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان
در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوچ کمال افراشتی در کویه
و بازار قزوین بازار عشق بازی با دلبران گرم نموده و از نظر فای انجا مخاطب بدو کان
پس کویه بوده سه

چندان الم از بیکیه خویش ندارم ز فریب وعده اشب نزدیم چشم بریم حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	مخوارگی مردم بید روز مرا گشت که شب امیدواری در خانه باز باشد بمسرت رفته و رخاک خوارتی مرده دارم
---	---

حزینی
حزینی

<p>بفکری رفت هر کس من بفر آن دهن رفتم ترا دیدار زانی که من از خویشتن رفتم باش تا جانم برون آید پستقبال تو و صیتی که نخواهند خونبسا از تو</p>	<p>حکیم از نقطه مو بهوم حرفی گفت در مجلس حصالی یار می آید بآینی که سید اسنی بجبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک</p>
<p>حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمره منشیان بادشاهی بود و ناظم مقصد کامروپ هم اوست</p>	
<p>بهر رنگی که خواهی جلوه کن مجو تما شایم که از حیرت سراپا بچونی که چشمم که گو شتم</p>	<p>گهی چین چین گاهی تبسم کرده می آئی بآینی عجب بر دست مطرب آوده هوشم</p>
<p>حسرت آغا ابراهیم نام از خطه دلکشای همدان است ما بهر علم ادب بیان و معانی میسلی بصوف دارد و از کلامش حسرت آندوه می بارد</p>	
<p>رباعی</p>	
<p>یا آنکه بدل خود تیر تو صنم قربان غزال شیر گیر تو صنم</p>	<p>کس نیست که دیدت نظیر تو صنم آهویی دو چشم تو هنر بران گیرند</p>
<p>حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبه سندیه مضاف صوبه لکنو است در تلامذہ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست</p>	
<p>که از هر پرده چشمم چو گل بوی تو می آید دل هر کس که از خود میرود سوئی تو می آید بذوق امتحان ای بی وفا از خاک برگیرش</p>	<p>نگاه من بگرا ز گلشن کوی تو می آید فت به چاک شبنم باز گشت او بنجو شیدست چو نقش پایه امکانست پامال تو بر خیزد</p>
<p>حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی است و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تملاتی و ضمن تراشی رباعی</p>	
<p>دست بوسی بگردن او رسد</p>	<p>یارب شرمی بخرمن او رسد</p>

حکیم
حسامی
حسرت
حسرت
حسرت

پوشده مرغیهای کوتاه از آن تا دست کسی برآیند و ترسد

نما

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلیف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب
مرقزی خان بهادر بنگاش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرقزی خان
هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نستان و تیریک ترکش فرزاده نواب مصطفی خان دختر بیک
اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن به این است
اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگال
اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل سیده طرح اقامت ریختند و بعد ترزلزل
بنیان سلطنت بلی نواب مرقزی خان از مرکز خود حرکت کرده با ما راجه جسوت را و بگهر
پیوست و با قسری جماعه سپاه از عساکرش سر بلندی یافته بدافع لار و لیک افرنجی که با اتصال
ما راجه لشکر کشیده بود در لاری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدایر صائبه نواب
مرقزی خان بصلح و صلاح انجامید و لاری لیک افرنجی ازین حسن خدمت نواب مدوح خلی
خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پبول علاقه کلگانوه و ضلعه
دلی بومی ارزانی فرمود و نواب مدوح برین سیورخال قناعت نکرده علاقه جهانگیر آباد
بنام فرزندار جمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرقزی خان اگر چه
مجال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عووضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار
و محاصل جهانگیر آباد تمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید باجمه نواب
مصطفی خان در اجتماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم کیتانی می افزاشت و طبیعی
رسا و فکری آسمان پیاوست نظمش همه لغز و نیکو و نشرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی
تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گرد و در دوازده شیفگی بر اباکار افکار ریخته بشیفته شتر
زمانیکه سنین عمرش از عشره رابعه در گذشت دست بهجیت شاه عبدالغنی مجددی
نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جاده

سفر حجاز نوشت و در سن یک هزار و دو صد و هشتاد و شش حسرت در ولها گذاشته رخت ازین
 حسرت کده برداشت و دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجه اولی است گذاشت پسر
 دوم او نقشبند خان است که با برادر خرد محمد سحیح خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم
 ملازمت جناب رفیعه معطره دارالاقبال بهوپال برگزیده چند روز است که از بخارخت بدلی
 کشید و رفیعا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و هشتاد و هجری
 نقشبند جهان نقش وجودش از صفحه گیتی محو گردانید هر چند حال و حال حسرتی سنجیده مقال
 سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت است بهم
 رسیده خاطر آشفته هر چه از آن بر چیده درین مقام ثبت آن حسن دیده

در هر قومی بست ز صد کشته نشانی
 آمد و ز ما غزوی خوردیم است کارا
 از ما سلام گوید پیران پارسا را
 فردا مگر به بنیم و بیدار آشنارا
 آنجا که خست و آید به بادش گدارا
 کز رازهای پنهان محرم کنم صدبارا
 که بهتر است اقامت درین جهان مارا
 کسیکه دوست ندارد جمال زیبارا
 که هم مزاج نمود دست پیر و برنارا
 حجاب و شرم کجا مست بی محایارا
 سطر بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
 از قاصد ما باز مجوس هیچ خبر را
 آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

در رگد عشق چه حاجت بدلیل است
 تمدید بر ریا کردی شیخ شهریارا
 در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم
 امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم
 در دهر جز خرابات جای دیگر نیانست
 آواز تغافل او آخر ضرورت افتاد
 صد پایام رسان آن نگار رعنا را
 بر روز شسته اندم چه خست ز خواب گفت
 بلال سجزه مشیوه جمال تو ام
 عجب ز نرگس مخمور اوست نمود داری
 ساقی ز تقریف بقدح ریخت مشردا
 گزین خیری قی طایب مفت تو ورنه
 تا دیده نه مندی نتوانی که ببینی

<p>کز آتش دل خشک کنی و امن ترا پاک از رخ فریاد کنم رنگ اشرا صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را که طبع نازک او بی نمی تا بدقتا خارا نمیدانم که از می چیست لذت کبریا بعضیای نهی پنهان تیش طاعتی سوارا کولی تو خوشتر از وطن خود غریب را تا صبح ملاستی کن این ناشکلیب را رخور میکنند به نگاه سبب طیب را جان خروش طالع شویش نفییب را چون بوی گل بیغ بروغند لیب را لذت دیگر بود خشم نیک بود را بر سر آسین لان نین زشته خولا را</p>	<p>وی سوخته این سخن نخته بمن گفت در گریه اگر اشک چکد دیده بشویم از بیم فغانهای جگر سوز شب وصل ای حسرتی از عیب کسان چشم پوشی وقایع و عده او از رو منده و وفا شمه نه بیم محتسب خون قاضی از غم فردا بکنجی صبح دم صا سبد لی میگفت بازار به دیو نفی و گل غنند لیب را باست شایت چون که تو می تجم است دیگر زمان حسنه دلانش خبر پرس با د آورد و بوجد و جرس آورد برقص لطفتش به بزم دلکش او حسرتی کش خنده چه خوش شود ایست از پس خشم و عتاب یک نگاه گرم بهر جا نگدازان بس بود</p>
<p>و اذنیست که بود بر دل ما دریا نواشان بساحل ما شد چشم سیه به مقابل ما شمش پدیدست قاتل ما از نقش خیال باطل ما آسان گردید مشکل ما</p>	<p>این لاله که است از گل ما کو کشتی می که جمع هستند از اختر تیره دل بجان بود خوشتر بود از همه سزار بود بستند طلسم و هر فاسد تا در وی معرفت کشیدیم</p>
<p>از شام تا سحر گله با کرده ایم ما</p>	<p>نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال</p>

<p>ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا میگفتمت که باوه مرده اینقدر مرا گاهی بسومی خویش نخوانی اگر مرا هزار عشرت نور و ز کرده ام شب</p>	<p>بستم ز شوق باوه مرده بیشتر مرا را ز نهفته گفتم اگر ساقیا مرغ ببیل بگل رسا نه و پروانه پیش شمع تحت بچهر دل افروز کرده ام شب</p>
<p>که من از جان تو انم بر خاست یارب آن قاتل بر رحم کجاست وانکه بیدار نشد طالع هست بهر تعظیم قیامت بر خاست گردش چشم سپهر و چه بلاست بگذارید که ما نیم و خداست حسرتی این همه نوسید چیست</p>	<p>گله از ماندن گویت بیجاست از غم زلیست بجان آمده ام آنکه بخواب بود چشم من بست او چو بر گور غریبان آمد من نمی ترسم از آن گردش چشم گر جفا بانه گذارند بتان آرزو مند جفا نیست عدو</p>
<p>طرز نگاه و سوسه فرما گواه کیست نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست جرم من چیست مرا نیز تنهای هست می شناسد که گراحت تقاضای هست قطره را سهل سپندار که دریایی هست خلوت و حسرتی و شاید عنای هست</p>	<p>من خود نگویم اینک تو می تری از رقیب بی وعده یک نفس مژه بر هم نمی زند از پی صید تو صد دام بهر جای هست سر سری بود طلب وعده و افاق فرمود خار را خوار گیری که گاش در جیب است کیست کاین مژده برد معتقدان او را</p>
<p>مینالم و ناله را اثر نیست نورسیت که کمتر از سحر نیست در عشق تمیز با و نه نیست و سوز ترا تا و گریه نیست</p>	<p>بیتابم و یار را خبر نیست در خاطر صاف صبح خیزان در انجمنت بسر رسیدم مایم و فغان که در محبت</p>

چشم بد دور از جالش
 بظرف پیر خرابات میتوان سپه برد
 گمان بد چون بر دوش رنگین نه نشست
 بسوی غیر ز بس تیز اند تو سخن را
 که ام پرده بهنگامه بهسار کشاد
 مگر سوزش شکم خبر نداشت که گفت
 فکنده ست سپهرم به بند یاد
 برون ز رفت ز میخانه حسرتی گاه
 ترخ دل سهل شد وستی بازاری هست
 در نزع من و او داورے فرماید
 هر که اروضه دل هست تفرج گاه
 پرده داری چون شد تکده بد نام افتاد
 خجالتی بود ز بجزئی خویشم که پیر کس
 حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است

یار را دل بود نم پوس است
 شیوه چند لازم رند است
 نگه غمزه شکر خنده

زبان زبانه فشان و نفس شهر ریز است
 غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
 بواهی گلشن کشمیر حسرتی را نیست
 تنها همین نه صورت زیبا ازان است

می بینم و طاقت نظر نیست
 زبای و بوی که در اهل محفل است
 ز صد هزار یکی نقش این چنین است
 بدل نشست غباری که بر زمین است
 که مرغ یک نفس از ناله جزین است
 بزم دوست کس آفرده این چنین است
 که گاه دام گسترید و در کین است
 که یک دو ساعت در پیش این چنین است
 این متاعی است که در دست خریداری است
 گر کسی جانب انصاف نگمباری است
 خبرش نیست که بستانی و گلزاری است
 ورنه پوشیده بصد جابت و زنازی است
 بعد احمد که از قتل منش عاری است
 این نمک پیشکش سینه افکاری است

برق اندر کین مشت خس است
 زان یکی ارتباط با حس است
 اندکی التفات از تو بس است

مرالناه نباشد می معان تیز است
 برنج عشق تو تا زم که راحت انگیز است
 دلش بهند کشاید که آوسه خیز است
 زیبا فی آیتی است که نازل نشان است